



چهار قصه از شارل پروس

سیندرلا

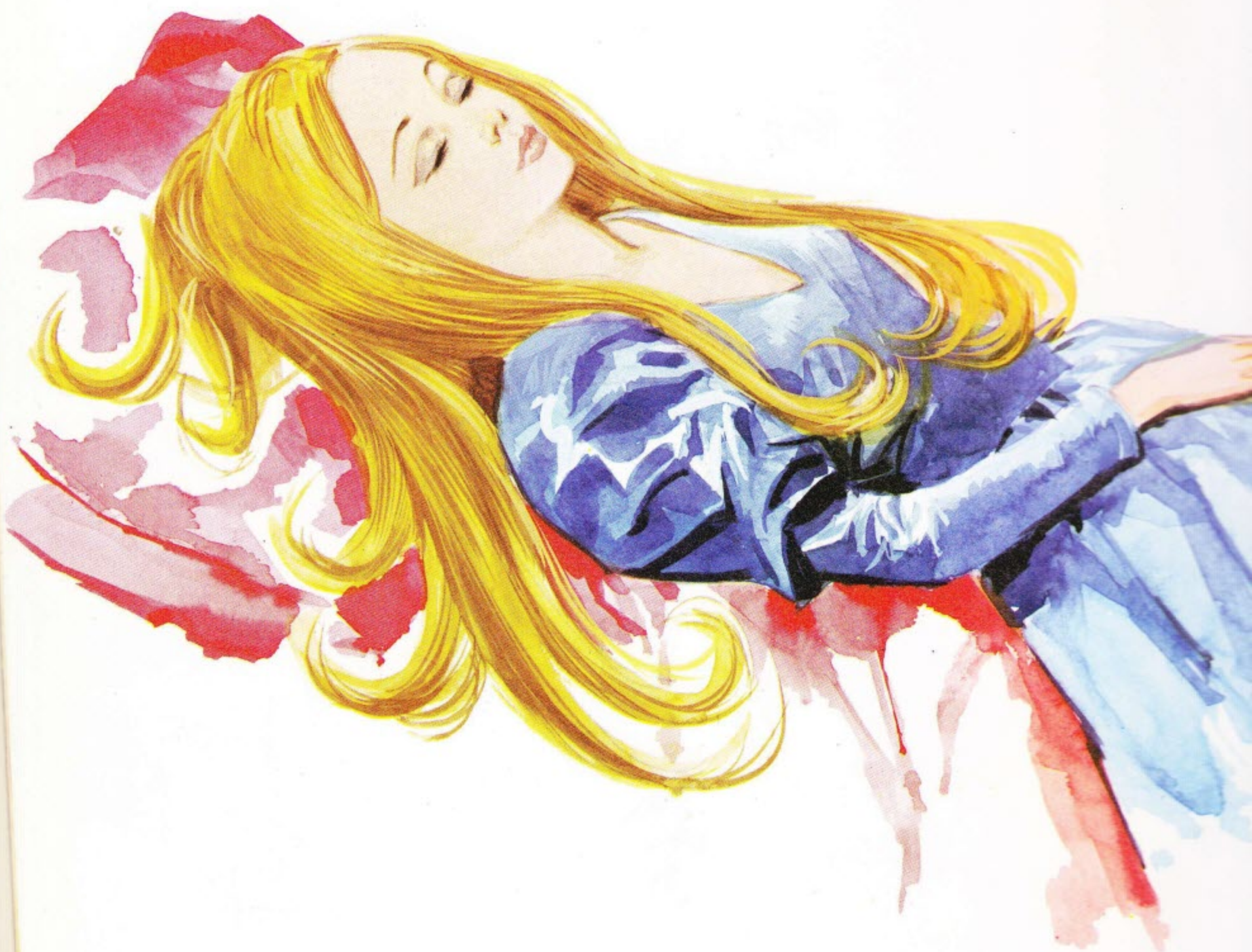
شستک



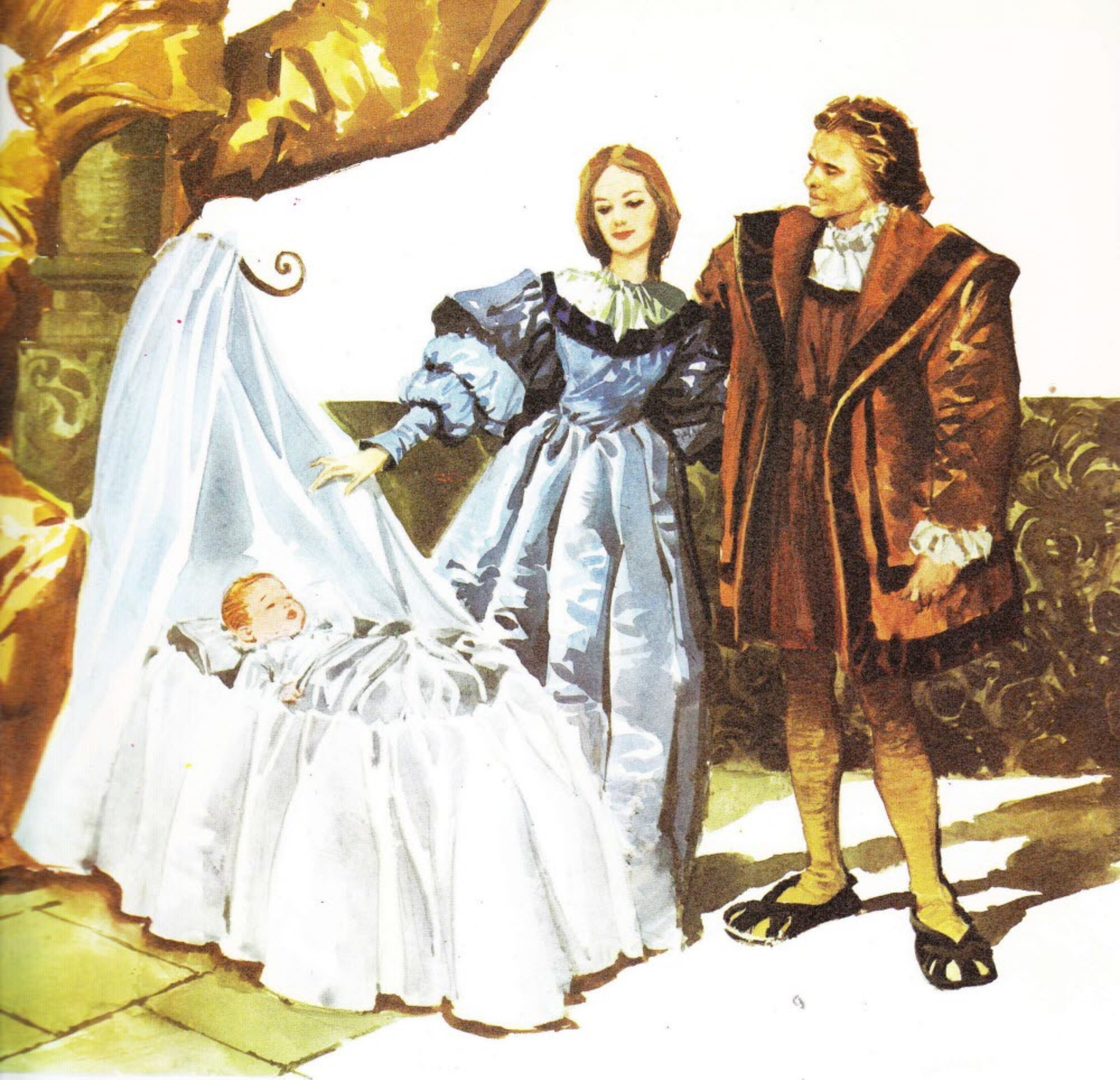
زیبای خفته

پوست خرسی





زیبا ای
خفا تا



پادشاه و ملکه تصمیم گرفتند جشن بزرگی برپا کنند؛ مردم در خیابانها میرقصیدند و آواز میخواندند. چون قرار بود در روز جشن هیچکس کار نکند. پادشاه دستور داد بین تمام مردم نان و شکر و میوه پخش کنند و سفیران کشورهای دور دست از طرف پادشاهان خود برای شاهزاده خانم هدایا

روزی روزگاری پادشاه و ملکه‌ای زندگی میکردند که تمام مردم آنها را دوست داشتند و از ته دل به آنها احترام میگذاشتند اما آنها خیلی غمگین بودند چون فرزندی نداشتند. تا اینکه یکروز خداوند پادشاه خوبیهایشان را داد و آنها را صاحب دختری کرد که بزندگیشان شادی بخشید.

گرانقیمتی آوردند. پادشاه به یکی از فرستادگانش دستور داد که برود و تمام پری‌های کشور را باین جشن دعوت کند؛ چون او میخواست که هر یک از پری‌ها مادرخوانده دخترش بشود.

پریها درحالیکه لباسهای مجللی بر تن داشتند به قصر آمدند و یکی‌یکی بروی تختخواب نوزاد خم شدند تا به او هدیه‌ای بدهند. یکی از پریها با عصای سحرآمیزش بدن کودک را لمس کرد و گفت:

«تو خیلی زیبا خواهی شد چنان زیبا که هر کس تو را ببیند از این همه زیبایی مات و مبهوت میشود.»

پری دومی عصایش را بالای سر شاهزاده خانم تکان داد و گفت:

«قلب تو به پاکی طلا خواهد بود و همه عاشق تو خواهند شد.»

پری سوم به شاهزاده خانم نزدیک شد و هدیه خود را به او تقدیم کرد: «توانقدر عاقل و باهوش خواهی شد که مردم سرزمینت را راهنمایی میکنی و در همه اوقات به آنها کمک خواهی کرد.»

سپس پریها با مهمانان دیگر در پشت میز قرار گرفتند و مهمانی بزرگ پادشاه آغاز شد. از پشت میز بزرگ مهمانی همگی میتوانند شاهزاده خانم کوچک را ببینند که آرام در گهواره‌اش بخواب رفته است.

اما فرستاده پادشاه همه پریها را خبر کرده بود، بجز یکی از آنها؛ که آن یکی بخاطر اخلاق تند و بدش در پیک گوشه تاریک و دورافتاده جنگل زندگی میکرد دعوت نشد، چون فرستاده پادشاه که از حیوانات وحشی که در آن نواحی پرسه میزدند بشدت میترسید با خود فکر کرده بود: «این پری چیزی درباره میهمانی نخواهد دانست و نبودن هدیه او در میان هدایا برای هیچکس مهم نخواهد بود. از اینها گذشته اگر من به دنبال او بروم و با خرسی برخورد کنم آنوقت چه بر سرم خواهد آمد؟ بهتر





شده است که همه پری‌ها در آن حضور دارند.
پری بدجنس سوار بر باد از روی جنگل پرواز کرد
و درحالی‌که ناسزا می‌گفت نقشه انتقام را میکشید
هنگامیکه پری بدذات به قصر رسید میهمانان
را دید که در میان نور چراغها و نوای موسیقی
خوراکیهای گوناگون مشغول گفتگو هستند. پری
فریاد زد: «شرکت نداشتن در چنین مهمانی با

است همین الان به قصر برگردم.»
اما این پری بدجنس که سلطان بادها بود
هنگامیکه صدای غرش طبلها را میشنید که شروع
میهمانی را اعلام میکردند به باد شمال دستور داد که
خبرها را برای او بیاورد.
باد گفت: «پادشاه و ملکه صاحب دختری
شده‌اند و به همین جهت جشن بزرگی در قصر برپا

تأسف است . چقدر بد شد که مرا دعوت نکردند !
ناگهان سکوت همه جا را فراگرفت و همه
نگاهها متوجه پری بدجنس شد . پادشاه که
از سهلانگاری فرستاده‌اش خبر نداشت حیرت‌زده
شد . پری بدذات به گهواره شاهزاده خانم نزدیک
شد و گفت : « این باید شاهزاده خانم کوچک
باشد . »

او همه پریهائی را که سعی میکردند جلوی
راهش را بگیرند کنار زد و پهلوی تختخواب کودک
ایستاد و درحالیکه عصای سحرآمیزش را روی سر
کودک تکان میداد گفت : « براستی تو زیبا و باهوش



خواهی بود اما در پانزده سالگی سوزن چرخ نخ‌ریسی به دست تو فرو خواهد رفت و تو خواهی مرد.» و خنده شیطانی کرد و سوار بر باد ناپدید شد.

ملکه شروع کرد به گریه کردن و پادشاه چنان غمگین شد که نمیتوانست حرف بزند. یکی از پریهای مهربان که از دیدن درماندگی پادشاه و ملکه ناراحت شده بود پیش آمد و گفت:

« ناامید نشوید، اگرچه من قادر نیستم که طلسم خواهرم پری بدجنس را باطل کنم اما میتوانم لااقل از اثر آن بکاهم. شاهزاده خانم نخواهد مرد، بلکه بخوابی فرو خواهد رفت که صد سال طول میکشد و بعد شاهزاده جوانی از راه میرسد و با بوسه‌ای او را از خواب بیدار میکند.»

پادشاه و ملکه از پری تشکر کردند و پادشاه تصمیم گرفت که نگذارد نفرین پری عملی شود؛ او دستور داد همه چرخهای نخ‌ریسی سرزمینش را جمع کنند و در کوره بزرگی بسوزانند؛ و دستور داد اگر کسی با این وسائل دیده شود برای همیشه از کشور رانده خواهد شد. مردم با کمال میل از فرمان پادشاه اطاعت کردند آنها حتی اتاقهای زیر شیروانیشان را




هم گشتند تا مطمئن شوند مبادا چرخ نخریسی در میان اسبابهای خرده‌ریزشان وجود داشته باشد.

این کوره دو روز تمام میسوخت و وقتی که خاکسترها سرد شد و باد آنها را با خود برد و هیچ اثری از آن آتش بزرگ باقی نماند، پادشاه کمی احساس آرامش کرد. اکنون دیگر کسی از نفرین پری بزرگ حرف نمیزد، و شاهزاده خانم کوچولو روزبروز زیباتر و باهوش‌تر میشد. شاه و ملکه دیگر پیش‌گوئی را فراموش کرده بودند، چنانکه گوئی خواب و خیالی بیش نبوده است. شاهزاده خانم براستی زیبا و باهوش و مهربان بود، خنده‌اش به قصر گرمی میبخشید و گاهی اوقات مادرخوانده‌هایش، یعنی پری‌های مهربان بدیدنش میامدند و برایش هدیه‌هایی میاوردند.

یکروز شادی بزرگی سراسر قصر را فراگرفت؛ آنروز جشن پانزدهمین سال تولد شاهزاده خانم بود؛ و والدینش باین مناسبت مهمانی باشکوهی برپا کرده بودند. کمک آشپزها مرتب در حال آمد و رفت بودند و خوراکیهای بوقلمون و خوک و آهو بود که بر روی میز میچیدند و در همین حال پیش‌خدمتها سبدهای پر از انگور و پرتقال را حمل میکردند. مردان از نردبان‌ها بالا میرفتند و سقف سالن بزرگ را می‌آراستند، درحالیکه زنها مشغول دوختن لباسهای ابریشمینی بودند که پادشاه دستور داده بود برای شاهزاده خانم از مشرق‌زمین بیاورند. همه با لذت فراوان کار میکردند.

هنگامیکه شاهزاده‌خانم ناهارش را تمام کرد چون از اینهمه جنب و جوشی که در اطرافش جریان داشت احساس خستگی کرد، تصمیم گرفت کمی در جنگل، که اغلب برای چیدن گل و گوش‌دادن به آواز پرندگان بدانجا میرفت، گردش کند. هنگام گردش او به پروانه‌ای برخورد که از گلی به گل دیگر پرواز میکرد. برای اینکه آنرا بهتر تماشا کند به دنبال پروانه آنقدر رفت تا بالاخره خود را در قسمتی از جنگل که قبلا هرگز آنجا را ندیده بود تنها



A photograph of a stone wall with a window. The wall is made of large, irregularly shaped stones. A window is visible on the right side, with a bundle of sticks or reeds tied together and hanging from the frame. The scene is lit from the left, creating shadows on the wall.

یافت . ناگهان شاهزاده خانم در فضای باز جنگل کلبه‌ای سنگی دید . او با خود فکر کرد : « چقدر عجیب است ! بمن نگفته بودند که اینجا یک کلبه وجود دارد . »

سپس شاهزاده خانم صدای عجیبی شنید ، صدائی مانند چرخیدن یک چرخ . شاهزاده خانم حیران ماند که این صدا از کجا میاید !

او با خودش فکر کرد شاید کسی در آن خانه قدیمی زندگی میکند ، و آرام آرام به کلبه نزدیک شد . با احتیاط و کنجکاوی درون کلبه را نگاه کرد ؛ در کلبه هیچ اثاثیه‌ای دیده نمیشد ، گوئی کسی در آنجا زندگی نمیکرد . اما آن صدای عجیب همچنان ادامه داشت ، و شاهزاده خانم تصمیم گرفت که وارد کلبه شود .

او به یک یک اتاقها سر زد اما همه آنها خالی بودند . سرانجام به راهروئی رسید که صدا از آنجا بلندتر شنیده میشد . شاهزاده خانم سراسر راهرو

را پیمود و ناگهان از حیرت سر جایش خشک شد . در اتاق کوچکی زنی در پشت یک چرخ عجیب مشغول کار بود . این زن همان پری بدجنسی بود که شاهزاده خانم او را نمیشناخت . هیچکس درباره این پری بدجنس و جادوی لعنتی‌اش به شاهزاده خانم چیزی نگفته بود ؛ بنابراین دلیلی نداشت که





- « چه چیز تو را به خانه من کشانده است ؟ »
- « مرا ببخشید، نمیدانستم کسی اینجا زندگی میکند. داشتم کار شما را تماشا میکردم. دارید چکار میکنید ؟ »
- « فرزندم، دارم نخ میریسم. دوست داری امتحان بگنی ؟ »
شاهزاده خانم خیلی خوشحال شد و جواب داد : « بله، البته که دوست دارم. »
- « خوب، پس بیا اینجا، میبینی که از آن

شاهزاده خانم از او بترسد. شاهزاده خانم شیفته چرخ چوبی، که همچنان میچرخد و نخ را بدور یک دوک میپیچید، شد. این چرخ برای شاهزاده خانم خیلی جالب بود. برای لحظه‌ای اینطور بنظر میرسید که پری بدجنس نسبت به شاهزاده خانم که باو خیره شده بود توجهی ندارد. بالاخره پری سرش را بلند کرد و بدختر جوان لبخند زد :
- « صبح بخیر دختر زیبا. »
- « صبح بخیر خانم مهربان. »

خوشت خواهد آمد .»

پری بدجنس از روی صندلی برخاست و به شاهزاده خانم اجازه داد که آنجا بنشیند .

شاهزاده خانم فریاد زد : « چقدر جالب ! این اولین باری است که چنین چیزی میبینم .»

- « آه فرزندم عزیزم، کجا زندگی میکنی ؟»

- « در قصر پادشاه، من شاهزاده خانم

هستم .»

- « من صدای طبلها و تنبورهای را که از قصر میآمد میشنیدم گمان میکنم که بزودی در آنجا جشنی برپا خواهد شد .»

- « بله همینطور است . آخر من پانزده ساله میشوم و همه سرگرم آماده کردن جشن تولد من هستند .»

- « راستی ؟ تولدت مبارک ! حالا خوب گوش کن میخواهم بتو نخریسی یاد بدهم .»

پری بدجنس دوک نخریسی را به شاهزاده خانم داد، بمحض اینکه دست شاهزاده خانم به دوک خورد سوزن چرخ نخریسی بدستش فرورفت، و بلافاصله نقش زمین شد، و چنان بیحرکت ماند که گوئی مرده است . هنگامی که پری بدجنس





افتاده بود تنها گذاشت؛ چون تصور میکرد بر طبق پیشگوئیش شاهزاده خانم مرده است .
در این ضمن شب فرا رسیده بود و همه چیز برای جشن تولد شاهزاده خانم آماده بود . مهمانان در سالن بزرگ منتظر او بودند . و همگی مضطرب بنظر میرسیدند . شاه بسربازانش دستور داد که همه جای قصر را بگردند اما شاهزاده خانم را هیچ جا نیافتند . ناگهان ملکه بیاد طلسم پری بدجنس افتاد و

شاهزاده خانم را نقش بر زمین دید ، با آن صدای کلاغ ماندش شروع به خندیدن کرد :
«هاهاها ! مرا به جشن امروز هم دعوت نکرده اند ، اما خوب مهم نیست ، دیگر جشنی وجود نخواهد داشت چون دیگر شاهزاده خانمی در کار نیست !»
بعد پری بدجنس از کلبه بیرون رفت و شاهزاده خانم را که بیهوش بر زمین سرد کف اتاق

شروع کرد به گریه کردن؛ پادشاه سعی میکرد او را آرام کند. پریهائی که مادر تعمیدی شاهزاده خانم بودند نیز در میان میهمانان حضور داشتند؛ همان پری که از اثر طلسم او کاسته بود مدت زیادی در جنگل جستجو کرد و از پرندگان پرسید آیا آنها شاهزاده خانم را دیده‌اند؟ تا بالاخره فهمید که شاهزاده خانم به کلبه میان جنگل رفته است. هنگامی که پری به کلبه رسید شاهزاده خانم را دید که بروی زمین افتاده است و سوزن چرخ نخریسی به انگشتش فرو رفته است. پری متوجه شد که پیش‌بینی پری بدجنس به حقیقت پیوسته است. تنها کاری که از دست پری ساخته بود، این بود که شاهزاده خانم را بقصر برده در تختخوابش بگذارد. همینکه شاهزاده خانم را به روی تختش قرار داد در قصر براه افتاد و یک یک میهمانان را با سر عصای سحرآمیزش لمس کرد و در اثر این تماس همه آنها بیحرکت شدند. مثل اینکه بخواب رفته باشند، درست مانند شاهزاده خانم.

روزگار همچنان میگذشت، گیاهان اطراف قصر رشد میکردند و دیوارهای آنرا میپوشاندند. سراسر باغ را علفهای هرز فرا گرفت و گلهای رز زیر خارها پنهان شدند. بالاخره قصر از نظرها ناپدید شد بطوریکه پیرمردانی که قصر را از زمان کودکیشان میشناختند میگفتند که از قصر فقط ویرانه‌ای باقی مانده است. آوازه افسانه شاهزاده خانم زیبا که مردم او را زیبای خفته مینامیدند بهمه جا رسید. در سرزمینی دوردست شاهزاده‌ای این داستان را شنید و تصمیم گرفت ببیند آیا این داستان حقیقت دارد؟

او سوار بر اسبش شد و ماهها سفر کرد؛ بهر کس که میرسید سراغ آن قصر را میگرفت، تا بالاخره روزی بجنگلی، که بنا بر عقیده یک پیرمرد ویرانه‌ی قصر در آنجا قرار داشت، رسید. پرنس بهر کجا که نگاه کرد چیزی بجز پیچکها و بته‌های خاردار نسترن ندید. آیا زیبای خفته را باید از میان این خارها جستجو کرد؟

شاهزاده شمشیرش را بیرون کشید و شروع کرد به بریدن خارهای سر راه.

این کار مشکلی بود اما بالاخره با تلاش بسیار همه جا را پاک کرد و بیک دیوار سنگی رسید. با شمشیرش دروازه سنگین قصر را شکست و داخل شد.

ناگهان از تعجب چشمانش گرد شد؛ دو نگهبان قصر را دید که در لباسهای قرمز رنگ نگهبانی‌شان روی زمین دراز کشیده‌اند و بنظر میرسند که بخواب رفته‌اند. او به یک یک سالنها سرکشید و در همه‌جا مردم را بر روی زمین افتاده دید. هنگامیکه به سالن بزرگ وارد شد متوجه شد که همه چیز برای یک مهمانی بزرگ آماده است. برای شاهزاده مشکل بود که باور کند اینهمه شکوه و زیبایی در میان علفهای هرز مدفون شده است.

بعد ملکه و پادشاه را دید که با تاجهای جواهرنشان بخواب رفته‌اند. شاهزاده با کمال تعجب متوجه شد آنچه که درباره زیبای خفته شنیده است حقیقت دارد. تصمیم گرفت تمام قصر را برای یافتن شاهزاده خانم جستجو کند. او درها را یک‌بیک گشود؛ سراسر راهروها را پیمود؛ از پلکانها بالا و پائین رفت تا بالاخره به بالای برجی رسید. این تنها مکانی بود که شاهزاده به آنجا سر نزده بود. درحالیکه از هیجان میلرزید در را گشود و شاهزاده خانم را دید که در خوابگاهش با چشمان بسته به خواب خوشی فرورفته است. زیبائیش چنان بود که شاهزاده برای لحظه‌ای سر جایش میخکوب شد؛ در آستانه در باقی ماند و به تماشای دختر جوان پرداخت.

بالاخره نزدیک آمد و در کنار شاهزاده خانم زانو زد، دستش را در دست گرفت و آنرا بوسید؛ در اثر آن بوسه شاهزاده خانم چشمانش را باز کرد و با چشمان خمارش مدتی بشاهزاده جوان خیره ماند.

شاهزاده جوان از اینکه عشقش را پیدا کرده بود سراپا غرق شادی بود، و خودش را به شاهزاده

خانم معرفی کرد و برایش گفت که چگونه به اینجا آمده است؛ و همچنانکه دست شاهزاده خانم را در دست داشت باو کمک کرد که از جا برخیزد.

آندو از پلکان پائین رفتند و به سالن بزرگ وارد شدند و دیدند که آدمها خمیازه کشان از خواب بیدار میشوند چنانکه گوئی مدت طولانی در خواب بوده اند. پادشاه و ملکه روی تختشان از خواب بیدار شدند و هنگامیکه دخترشان را که مانند سابق زیبا و بانشاط بود در مقابل خود دیدند با شوق از جا پریدند و بسویش دویدند که او را درآغوش بکشند.

شاهزاده خانم، پرنس شجاع را بحضور آن معرفی کرد و شاه و ملکه بیاس این شجاعت پرنس دست دخترشان را در دست او نهادند.

طلسم شکسته شده بود و قصر دوباره به حالت سابق بازگشت، درباریان و مستخدمان با شاد بسیار مشغول تهیه مقدمات جشن عروسی شاهزاده خانم شدند. جشن بزرگی برپا شد و پریهائی مادرتعمیدی شاهزاده خانم بودند برای او هدایای آوردند و بعد از آن شاهزاده و شاهزاده خانم خوبی و خوشی زندگی کردند.





پوست خرسی

نام خود را بعنوان یک شکارچی بزرگ معرفی کند .

یکروز او کبوتری را که در میان جنگل پرمیکرد با تیر زد . همانطوریکه انتظار داشت تیر مستقیماً به هدف خورد ، و کبوتر درحالیکه مرده با سر به زمین افتاد . سرباز مغرور خم شد و پیرا از زمین برداشت و دید تیرش قلب پرنده شکافته است - عجب نشانه گیری بی نظیری !

درحالیکه سرباز با غرور تمام به شکار بیجا نگاهی کرد ، ناگهان کبوتر از توی دستش ناپدید شد . سرباز با تعجب بدستهای خالیش نگاه می کرد که از پشت سر صدائی شنید . برگشت . جادو بزرگ جنگل را دید که ریش بلندش در باد تکان می خورد و صورتش غمگین بود .

- « سرباز ، چرا کبوتر را کشتی ؟ »

سرباز نمیدانست که چه جوابی بدهد .

- « کاری که کردی ، خیلی ظالمانه بود .

خیلی مغرور و از خودراضی هستی و من مطمئنم تو اصلاً به سه جوجه کوچک کبوتر که در نزدیکی اینجا به انتظار مادرشان نشسته اند و کوچکتر از هستند که بتوانند پرواز کنند و به دنبال غذا بروند فکر نکردی .



وقتی که جنگ تمام شد پادشاه بیشتر سربازانش را مرخص کرد و آنها با خوشحالی بخانه هایشان بازگشتند . فقط یکی از آنها ، که بشکار خیلی علاقمند بود و نه خانواده ای داشت و نه جایی برای رفتن ، از تمام شدن جنگ خوشحال نبود . او بی هدف و سرگردان براه افتاد .

این سرباز که عاشق اسلحه بود در طی این جنگ همه خصوصیات نیکش را از دست داده بود . حالا دیگر زندگی او یک هدف داشت - کشتن حیوانات . اگر چه او قلباً آدم خوبی بود اما بقدری به مهارتش در شکار مینازید که رفتارش خودخواهانه و ناپسند شده بود . هر حیوانی را که سر راهش میدید میکشت - نه برای دفاع از خودش و یا حتی برای غذا ، بلکه فقط برای اینکه مهارتش را نشان بدهد و

جادوگر بزرگ، که اسرار جنگل را میدانست و
میتوانست به زبان حیوانات حرف بزند، ادامه داد: «من
قصد ندارم تو را برای کاری که کرده‌ای مجازات
کنم اما می‌خواهم بتو نشان بدهم که حیوانات بیگناه
و بی‌دفاع چه احساسی دارند.»
سرباز به جادوگر نگاه کرد و چیزی نگفت،
درواقع کمی ترسیده بود؛ اما از کشتن کبوتر
پشیمان نبود.
لحظه‌ای بعد از همان نزدیکی غرش وحشتناکی
بگوش رسید و بدنبال آن یک خرس قهوه‌ای بزرگ
ظاهر شد.
خرس پنجه‌هایش را بشکل ترسناکی از هم
گشاده بود.





سرباز که از ترس جرأت نکرد تفنگش را بردارد فریاد کشید: «نابودشدیم! خرس میخواهد ما را بخورد.»

- «نترس! او بتو صدمه‌ای نمیزند. این خرس آمده است که پوستش را بمن قرض بدهد.»
- «چه گفתי؟ پوستش را به تو قرض بدهد؟»
- «درست شنیدی. پوست خرس را برای تو میخواهم!»

بمحض اینکه جادوگر این را گفت، پوست خرس به تن سرباز پیچیده شد و اگر دستها و پاها و صورتش بیرون نمانده بود همه فکرمیکردند که او یک خرس واقعی است.

سرباز سعی کرد پوست خرس را از تنش جدا کند، اما فایده‌ای نداشت؛ چون طلسم جادوگر پوست را محکم به تن سرباز چسبانده بود.

- «خوب، سرباز خودخواه! حالاتوپوستی را پوشیده‌ای که خیلی به تو برازنده است، چون تو وحشی‌تر از یک خرس واقعی هستی. اما تو که خرس نیستی - تو مثل یک پرنده کوچک بی‌دفاعی؛

وبزودی بلائی را که ظلم انسان‌های بی‌رحم مثل خودت
برسرت خواهد آورد می‌بینی. از این به بعد نام تو
پوست‌خرسی خواهد بود و همه از تو دوری می‌کنند.
بعد پیرمرد جادوگر عصای سحرآمیزش را
تکان داد و بلافاصله یک کیسه پول در دستش ظاهر شد.
- «این پولها را بگیر و بدان که تازمانی که آنها
را بکسی نداده‌ای، همچنان در پوست خرس باقی
خواهی ماند.»

سرباز با خودش فکر کرد: «این پوست چه بوی
بدی میدهد، چه گرمای خفه‌کننده‌ای دارد! اما جادوگر
خیلی احمق است؛ من اولین کسی را که ببینم پولها
را به او خواهم داد. این کار مشکلی نیست، زیرا
هیچکس یک کیسه پول را رد نمی‌کند! من
بزودی از دست این پوست وحشتناک خلاص خواهم
شد و بریش جادوگر خواهم خندید.»

سرباز رفت و رفت تا به اولین دهکده سر
راهش رسید و از دیدن عده‌ای از مردم که در
خیابان مشغول گفتگو بودند خیلی خوشحال شد. به

آرامی به طرف آنها رفت و وقتی که خیلی نزدیک
شد، کیسه پولش را درآورد و گفت:
- «صبح بخیر آدمهای خوب!»

وقتی مردم برگشتند که ببینند چه کسی با آنها
صحبت میکند، همگی با وحشت فریاد کشیدند:
- «خرس! کمک! فرار کنید! فرار کنید!»
در یک لحظه خیابان از جمعیت خالی شد.
سرباز ناامید و تحقیر شده روی زمین نشست و
برای اولین بار پس از دوران کودکی، شروع به
گریستن کرد.

او گریه‌کنان گفت: «جادوگر باهوش‌تر از
آنست که من فکر میکردم. من هرگز نمیتوانم این
پول را به کسی بدهم، چون هیچکس بمن اجازه
نزدیک شدن بخود را نمیدهد. وای بر من! من باید
تمام عمر این پوست خرس را به تن داشته باشم.»

آنشب پوست‌خرسی زیر درختی بخواب رفت.
در تمام طول شب باران میبارید و او بشدت احساس
بیچارگی میکرد. اما هنگامیکه روز شد احساس کرد



حالش بهتر شده است .
تصمیم گرفت که بطرف دهکده‌ای که در جهت
مخالف دهکده‌ای بود که روز قبل دیده بود برود .
گرسنه و تشنه بود ؛ و با وجود سنگینی پوست
خرس ، بقدری تند راه رفته بود که حالا ، خسته
کوفته ، دیگر نمیتوانست بسرعت راه برود .
وقتی که وارد دهکده شد ، مهمانخانه‌ای را دید
و بطرف آن رفت . بمحض اینکه قدم بداخل
مهمانخانه گذاشت دو دختر خدمتکار مهمانخانه
ترس فریاد کشیدند .



مرد جوان التماس‌کنان گفت: «من خرس نیستم و به شما آزاری نمی‌رسانم.»

بعد بطرف میزی رفت و غمگین و شکست‌خورده پشت آن نشست. او خیلی تنها بود و هیچ چیز جز بخت بد خود فکر نمی‌کرد. حالا دیگر از کشتن کبوتر پشیمان بود و فکر میکرد که بچه‌های کبوتر بدون آغوش گرم و مهربان مادرشان چقدر تنها و غمگین شده‌اند. سرباز متوجه شد که بدون محبت دیگران همه‌چیز بی‌معنی است و بی‌ارزش، حتی پولی که جادوگر بزرگ باو داده بود. یکی از دختران خدمتکار، که موهای طلائی

زیبائی داشت و بسیار مهربان بود، بجای اینکه بظاهر زشت سرباز توجه کند، بچشمان او نگاه کرد و فهمید او آدم بیچاره‌ای است که بشدت غصه‌دار است. دختر یک بشقاب غذای گرم و یک تکه نان و یک لیوان شراب روی سینی گذاشت و برای سرباز آورد.

مرد جوان به چشمان دختر خیره شد و احساس کرد که او را خیلی دوست دارد. اما فوراً سرش را بزیر افکند، چون مطمئن بود که در پوست خرس بقدری مضحک و مسخره شده است که یک چنین دختر زیبایی هرگز نمیتواند او را دوست



بدارد .

هنگامی که دختر غذا را روی میز گذاشت ،
سرباز به او گفت : «خیلی متشکرم ، شما خیلی
مهربان هستید .»

اما برخلاف انتظار سرباز ، خدمتکار از او روی
برنگرداند و همانجا کنار میز ایستاد . دختر از او
پرسید که چرا پوست خرس پوشیده است ؛ و سرباز
برای او علت بدبختی اش را تعریف کرد . او از اینکه
بالاخره توانسته بود با کسی حرف بزند احساس
آرامش کرد . هر چه که بیشتر با دختر حرف میزد
احساس میکرد که از او بیشتر خوشش میاید .

سرباز سوگند یاه کرد که اگر روزی از دست این
پوست خرس خلاص شد برگردد و با او ازدواج
کند .

وقتی که سرباز غذایش را خورد ، برخاست و
با دختر خدا حافظی کرد ؛ هر چند دلش میخواست تا
آخر عمر در کنارش باقی بماند و با او زندگی کند .

چشمان دختر پر از اشک شد ، اما چاره ای
نداشت ؛ چون میدانست که دلدارش باید بسفر
ادامه دهد تا بتواند خود را از دست این پوست
وحشتناکرها کند . پس به نشانه عشقش صورت
سرباز را ، که با دندانهای دراز و تیز خرس خیلی
ترسناک شده بود ، بوسید .

سرباز برای اولین بار در عمرش عاشق شده بود .
تا کنون خودخواهی و غرور همیشه مانع از این بود که کسی را
دوست بدارد . سرباز بدون اینکه با کسی برخورد
کند ، همچنان براهش ادامه داد تا اینکه شب شد و
او در زیر آسمان پر ستاره بخواب رفت .

صبح روز بعد دوباره سفرش را آغاز کرد . بعد از مدتی
به عده ای آدم رسید . اول فکر کرد که بهتر است
خود را در گوشه ای از جنگل پنهان کند تا آنها رد
شوند . اما بقدری خسته بود که قدرت اینکار را
نداشت ؛ بنابراین سرش را پائین انداخت و
بآهستگی براهش ادامه داد ؛ ولی با کمال تعجب
متوجه شد که این خانواده ، که به ظاهر فقیر بنظر
میرسیدند ، نه تنها از او فرار نمیکنند ، بلکه به سویش



پیش میایند .

گوشه ای سرباز انتظار داشتند که هر لحظه
صدای فریاد مردم را بشنوند که کمک میخواهند
و میگریزند . او رفتار کسانی را که قبلا دیده بود که
از ترس فریاد میزدند بخاطر آورد . و حالا هم همین
انتظار را داشت ؛ اما وقتی متوجه شد آنها هیچ سرو
صدائی نکردند خیلی تعجب کرد . سرباز یکبار

خودش را در میان مردمی دید که بارامی باو نگاه میکردند. آنها درواقع کمی تعجب کرده بودند؛ اما صورتهایشان آرام بود و هیچ ترسی در آن دیده نمیشد.

سرباز احساس کرد کسی دستش را بارامی روی شانهاش گذاشت، و صدائی شنید که میگفت: - «پسر بیچاره، چه بلائی بسرت آمده است؟ کاری از دست من ساخته است؟ دوست داری که کمکت کنم که از این پوست لعنتی خارج شوی؟ خواهش میکنم اجازه بده کمکت کنم!»

سرباز که از تعجب دهانش باز مانده بود، سرش را بلند کرد و دید که پدر خانواده فقیر است که با او صحبت میکند.

- «از لطف شما متشکرم آقای مهربان. اما میترسم که هیچکس نتواند مرا از این بار سنگینی که بدوش میکشتم نجات دهد. من سرباز خودخواهی بودم که فکر میکردم تمام مردم جهان باید در برابرم بخاک بیافتند. من بدیگران احترام نمیگذاشتم و با آنها خودخواهانه رفتار میکردم. گذشته از این، بقدری به مهارتم در تیراندازی میبالیدم که فقط برای تفریح و بخاطر اینکه ثابت کنم بزرگترین شکارچی جهان هستم، حیوانات را می کشتم.»





خرس درآورده بود. همه آن بدبختیها و خواربها با یاد داده بود که تمام موجودات را دوست بدارد چون همه آنها شایسته محبت بودند. دیگر آن خودخواهی تحمل‌ناپذیر در رفتارش دیده‌نمی‌شد بلکه در عوض چهره‌اش حالت مهربانی پیدا کرده بود. او فهمید که در این جهان پهناور همه به هر احتیاج دارند و بهتر است که انسان به دیگران احترام بگذارد و آنها را یاری کند نه اینکه فقط خود را دوست بدارد و خودپسند باشد.

در این موقع سرباز به یاد کیسه پولی افتاد که برایش هیچ ارزشی نداشت. او پول را درآورد و بین آنها تقسیم کرد. آنها با کمال میل پول را گرفتند و از او تشکر کردند. سربازسکه‌ها را بخشید بدون اینکه متوجه شود که با این عمل طلسم جادوگر دارد باطل میشود.

او که دلش بحال آن خانواده فقیر سوخته بود، خواست بانها محبتی کرده باشد، او دیگر آن سرباز نبود که جادوگر او را طلسم کرده و به لباس



سرباز آرزو کرد که ای کاش این همان کبوتر بود؛ و از تصور اینکه جوجه‌هایش بتوانند یکبار دیگر از آغوش گرم مادرشان لذت ببرند خوشحال شد. همین‌طور که سرباز مشغول این افکار بود، برق درخشانی جنگل را روشن کرد، و او با کمال تعجب جادوگر بزرگ را دید که با شنل قرمز رنگ نورانی و ریش سفید بلندش در مقابل او ظاهر شد. درست راست جادوگر همان عصای سحرآمیزی بود که با آن پوست خرس را بتن سرباز پوشانده بود. در اطراف جادوگر پرندگان کوچک با شادی پرواز میکردند. لبخندی روی لبان جادوگر نشان میداد که او از تغییراتی که در رفتار سرباز پیدا شده خوشحال است. او با صدائی آرام و پر شکوه به او گفت:

درحقیقت آن رهگذران کمترین توجهی به ظاهر حیوانی‌اش نکردند، بلکه صورت مهربان و انسانی او را که از شدت غصه زشت بنظر می‌آمد دیدند، آنها توانستند در زیر پوست زشت و بد منظر، انسانی را ببینند که غمگین و بیچاره بود؛ بنابراین آنها نه تنها نترسیدند، بلکه سعی کردند که او را دلداری بدهند.

سرباز که در افکار غم‌انگیزی فرورفته بود بدون هدف و خسته و درمانده از راهی به راه دیگر میرفت، بدون اینکه بداند که بکجا میرود. ناگهان کبوتری بر بالای سرش پرواز کرد و خاطره دردناک کبوتری که کشته بود در فکرش زنده شد:

- «ممکن است این همان کبوتر باشد؟»



«وقتش رسیده است که پوست خرس را از تنت بیرون بیاورم. تو درسی را که باید گرفته‌ای و من آرزو میکنم که در آینده خوشبخت باشی.»

بمحض اینکه جادوگر بزرگ عصایش را بلند کرد، پوست خرس ناپدید شد و خود جادوگر هم غیب شد. مرد جوان به سراپای خود نگاه کرد و دید که دیگر پوست خرس را بتن ندارد. احساس کرد که بسبکی پر شده است و بجای آن پوست سنگینی که بدنش را پوشانده بود، آن لباس زیبای سربازی را دید که قبلاً بتن داشت.

سرباز با خوشحالی زیاد لبخند زد هر چند که دیگر جادوگر در آنجا نبود، با صدای بلندی به حیوانات و درختان و گلهای اطرافش، که گوئی روح نامرئی جادوگر در میان آنها بود، رو کرد و گفت: «متشکرم، متشکرم!» سرباز که به سختی میتوانست باور کند که از شر آن پوست خرس رها شده است، به پاها و دستها و تمام بدنش دست کشید؛ چون نمیتوانست باور کند دستهایش دیگر آن پوست خشنی را که بدنش را پوشانده بود لمس نخواهند کرد.

او که از شادی سر از پا نمیشناخت، همچنان با صدای بلند از جادوگر بزرگ تشکر میکرد و از خوشی بالا و پائین میپرید. اما ناگهان ساکت شد و بفکر فرو رفت؛ چون در آن لحظه بیاد دختر کوچک و آرامی که روزی در مهمانخانه‌ای باو مهربانی کرده بود افتاد؛ و دلش خواست که دوباره با او باشد.

آیا آن دختر با او ازدواج می‌کند؟ آیا باز هم باو توجه میکند؟ به‌خاطر آورد که چگونه آن دختر به آرامی بر صورت او که پوزه و حشتناک خرس آنرا پوشانده بود بوسه زد؛ و این خاطره روحش را از عشق نسبت به دختری که در بدترین لحظه زندگی او را با مهر و محبت پذیرفته بود لبریز کرد.

بنابراین بدون اینکه وقت تلف کند، برگشت و راه دهکده‌ای را که مهمانخانه در آنجا بود در پیش گرفت. چون عشق واقعی در آنجا منتظرش بود. سرباز که دیگر از دست آن پوست زمخت

خرس رها شده بود، بسبکی قدم برمیداشت و هنگامی که بدهکده نزدیک شد مثل باد شروع به دویدن کرد.

او وارد مهمانخانه شد و دختر جوان را در آنجا یافت. آنها با محبت یکدیگر را درآغوش گرفتند و روز بعد ازدواج کردند، و بقیه عمر را با یکدیگر به خوشی و خوبی زندگی کردند؛ و سرباز همیشه بیاد داشت که اگر به خاطر آن پوست خرس نبود او عشق واقعی را پیدا نمی‌کرد. گاهی که سختیهای زندگی او را ناامید میکرد، آن روزهای بی‌هدفی را که با پوست خرس در جنگل پرسه میزد، بخاطر میآورد.

بعضی وقتها حتی به وحشتی که دیدنش بر دلها میانداخت، و به روزگاری که مردم از دیدن صورت زشتش فرار میکردند، فکر میکرد. حالا او با دوستانش خوب و مؤدبانه رفتار میکرد و هر وقت که لازم میشد به آنها کمک میکرد و برایش مهم نبود که چقدر وقتش گرفته میشد. او همیشه کبوتری را که با تیر انداخته و کشته بود بیاد داشت و دیگر شکار نمی‌کرد - تفنگش را بکناری نهاده بود و هر وقت که به حیوانی میرسید



بنرمی با او حرف میزد، و اگر حیوان باو اجازه میداد با مهربانی او را نوازش میکرد.

یکبار او جوجه پرنده ای را روی زمین پیدا کرد که بطرز رقت‌انگیزی جیک جیک میکرد، سرباز حدس زد که او از لانه‌اش به پائین افتاده

است - با دقت بسیار جوجه را از روی زمین برداشت و به خانه برد و با همسرش تا زمانیکه پرنده کوچک توانست پرواز کند از او مراقبت میکردند. از آن زمان به بعد پرنده قدرشناس اغلب به دیدن آنها میامد و آنها با دست خود به او غذا می‌دادند.





سیندرلا

در زمانهای قدیم در شهری بزرگ مرد محترمی با زن جوان و دختر کوچک قشنگش زندگی میکرد. بعد از چند سال همسر این مرد درگذشت و مرد نیکدل برای آینده دختر کوچکش که اکنون مادری نداشت نگران شد و تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند، تا شاید دخترش بتواند باز هم از مهر و محبت مادری بهره‌مند شود.

روزی مرد به دخترش گفت: «فرزند عزیزم همسر تازه‌ام تو را خیلی دوست می‌دارد و تو بزودی همه غم و غصه‌هایت را فراموش می‌کنی.»

پدر مهربان با بیوه زنی ازدواج کرد که دو دختر داشت که هر دوی آنها از دختر شوهرش بزرگتر بودند. نامادری قول داد که دخترک را خوشحال کند و او را به اندازه دخترهای خودش دوست بدارد. ابتدا همگی خوشحال بودند. دخترک به کمک محبت‌های زن پدر و ناخواهریهایش از غم و غصه نجات یافت. اما بعد از مدتی پدر مرد و دخترش را با نامادری تنها گذاشت که از او مراقبت کند. دخترک حالا دیگر دختر کاملاً زیبایی شده بود و حسادت ناخواهریهایش را، که به زیبایی او نبودند، برمی‌انگیخت؛ بطوری که آنها کم‌کم با او رفتار بیرحمانه‌ای در پیش گرفتند. نامادری انجام سخت‌ترین کارهای خانه را به دخترک واگذار می‌کرد و اجازه نمی‌داد که وارد اتاقها بشود؛ او را در آشپزخانه حبس می‌کرد تا در آنجا نزدیک آتش تنور و اجاق تمام روز را بسختی کار کند. لباسهایش همیشه زغالی و سیاه بود بهمین جهت نامادری و دخترهایش او را به مسخره «سیندرلا» یعنی «خاکستری» صدا میکردند. دختر جوان هر روز بیشتر احساس بدبختی میکرد. پدر و مادر مهربانش را بخاطر می‌آورد و فکر می‌کرد اگر آنها زنده بودند چقدر خوشبخت میشد. او از اینکه مجبور بود پست‌ترین کارها را بکند رنج میبرد. نامادری و دخترهایش که نفرتهشان از سیندرلا هر لحظه بیشتر می‌شد او را مسخره میکردند.

وضع به همین ترتیب بود تا روزی پسر پادشاه تصمیم گرفت برای خود همسری انتخاب کند. در دربار مجلس رقص باشکوهی برپا شد و تمام دختران دم‌بخت کشور به این جشن دعوت شدند.

نامادری و دخترهایش خود را برای این جشن بزرگ آماده میکردند. ناخواهریها که می‌دانستند نه از لحاظ زیبایی و نه از جهت وقار به پای سیندرلا نمیرسند، خیلی ناراحت بودند. باوجود این انتظار داشتند که پسر پادشاه آنها را به همسری انتخاب کند؛ و خیلی سعی میکردند خود را به کمک لباس‌های گرانبها و وسایل آرایش، زیبا نشان دهند.

سیندرلا مجبور بود لباسهای آنها را بدوزد و با پایپونها و تورهای رنگی بیاراید. در روز جشن هم سیندرلا به ناخواهریهایش که در مقابل آینه ایستاده و هیاهو راه انداخته بودند، کمک کرد تا لباسهایشان را بپوشند. آنها خیال میکردند که در دربار همه از زیبایی و لطافت آنها تعریف خواهند کرد، و از این موضوع خیلی بخود می‌بالیدند.

— «تو آرایش موهای مرا می‌پسندی، سیندرلا! مطمئنم که شاهزاده همینکه چشمش بمن بیفتد عاشقم میشود.»

— «تو اشتباه می‌کنی، او حتماً از من بیشتر خوشش می‌آید چون کمر من از کمر تو باریکتر است.»

ناخواهریهای سیندرلا همینطور با هم بگومگو میکردند بدون اینکه به سیندرلای بیچاره که همه فخر فروشی‌های آنها را تحمل میکرد و همچنان سرگرم کار بود، کمترین اعتنائی بکنند.

— «بیچاره! تو که اینقدر کثیف و ژولیده‌ای دوست نداری به مجلس رقص بیایی؟»

ناخواهریها با بیرحمی به سیندرلا می‌خندیدند باو می‌گفتند: «راستی هم که تو با این کهنه‌پاره‌های تنت و آن موهای دوده‌ای چقدر هم قشنگی!»

بالاخره آنها بطرف قصر راه افتادند؛ اما قبل از اینکه از خانه بیرون بروند به سیندرلا گفتند که

چیزی بترسی . من از راه دوری به اینجا آمده‌ام تا به تو کمک کنم .»

سیندرلا فریاد زد : «پری مادرخوانده من ! چقدر خوشحالم که بیاد من افتادی !»

— «سیندرلا، دوست داری که در مجلس رقص پسر پادشاه شرکت کنی ؟»

— «البته ! اما با این قیافه وحشتناک چطور میتوانم بانجا بروم ؟»

پری فوراً با عصای سحرآمیزش به بدن سیندرلا زد - بلافاصله لباسهای پاره سیندرلا به صورت باشکوهترین لباسهای ابریشمی زردوزی شده که با رشته‌های مروارید تزئین شده بود، درآمد . موهای پر از خاکستر و دوده‌اش بشکل موهای طلائی درآمد که بطرز زیبایی در دو طرف سرش بافته شده بود . سیندرلا حیرت‌زده به خودش

موش نکند قبل از خواب برای فردا نان بپزد ،
ن آنها می‌خواستند صبحانه خوبی بخورند .

دخترک بیچاره ، که اکنون خود را در گوشه
زخانه تنها یافته بود ، با کمال ناامیدی شروع کرده
کردن . او به پدر و مادرش و به دنیائی که
یش بروی او بسته بود می‌اندیشید و خود را
فت‌ترین آدمهای روی زمین احساس میکرد . در
حالیکه دخترک خمیر نان را ورز میداد و با
پیش‌بند اشکهایش را پاک کرد ، نور
شانی فضای آشپزخانه را پر کرد و ناگهان زن
انی که لباس سفیدی بر تن داشت و اطرافش
ستاره‌ها گرفته بودند ، ظاهر شد . سیندرلا که
را می‌دید نمی‌توانست باور کند و فکر میکرد
خواب می‌بیند ، چشمانش را چند بار مالید .
— «من پری مادرخوانده تو هستم . تو نباید از





بشکل کهنه‌پاره‌ها و کالسکه‌ات بصورت کدوتبل
درمی‌آید. عزیزم این را بیاد داشته باش -
خوش‌بگذرد!

سیندرلا گفت: «مادرخوانده عزیزم مطابق آنچه
که گفتمی رفتاری می‌کنم. و ازین چیزهای
شگفت‌انگیزی که بمن دادی برای همیشه از تو
متشکرم.»

سیندرلا وارد قصر شد و همینکه قدم به سالن
گذاشت زیبائیش چشم حاضران را خیره کرد. همه
سرها بسوی او چرخید و همه حاضران زیبائی او را
تحسین کردند. بالاخره پسر پادشاه خودش بطرف
او رفت و تقاضا کرد که دور او را با او برقصد
پسر پادشاه بقدری شیفته ملاحظت و زیبائی سیندرلا
شد که در تمام شب او را ترک نکرد.

- «اسمت چیست غریبه دوست‌داشتنی؟»
سیندرلا درحالی‌که می‌خندید جواب داد:

نگاه میکرد و پری مادرخوانده در کنارش ایستاده
بود و برویش لبخند میزد.

- «خوب‌حالا با من بیا به اصطبل برویم آخر
برای اینکه به قصر برسی احتیاج به کالسکه داری!»
پری و سیندرلا سر راهشان یک کدوتبل دیدند
که در میان علفهای کنار اصطبل افتاده بود. همینکه
پری عصای سحرآمیزش را به کدوتبل زد، کدو
بصورت کالسکه بسیار مجللی درآمد. چند تا موش
که در آنجا مشغول بازی بودند به شکل اسبهای
تندرو و چابک درآمدند و یک موش‌صحرائی هم شد
درشکه‌چی.

سیندرلا از این همه اتفاقات عجیب و غریب
حیرت کرد و چشمانش از شادی برق میزد. پری
مهربان به او گفت: «قبل از اینکه به جشن بروی
باید چیزی را بتو گوشزد کنم: - اگر قبل از
نیمه‌شب جشن را ترک نکنی لباسهایت دوباره





این دختر را ترک نکرد.»

درست هنگامیکه ساعت نیمه‌شب را اعلام کرد
سیندرلا بخانه رسید و دید که پری منتظر اوست.
بلافاصله لباسهای زیبا و کالسکه باشکوهش
ناپدید شدند. و سیندرلا دوباره خود را در گوشه
آشپزخانه تنها یافت.

– «آه مادرخوانده عزیزم چقدر امشب به من
خوش گذشت! شاهزاده تمام شب را با من رقصید و
از من خواست که فردا هم به مجلس رقص او بروم
اما من دیگر نمیتوانم او را ببینم و این موضوع خیلی
مرا غمگین میکند.»

– «دخترم تو عاشق پسرپادشاه شده‌ای و بنظر
میرسد که او هم عاشق تو شده باشد؛ اما ناامید
مباش من ترا از ناامیدی نجات خواهم داد.»

– «اما اگر پسر پادشاه بفهمد که من کی هستم
و مرا با این ریخت و قیافه ببیند – آنوقت چکار
کنم؟»

– «اگر او ترا واقعاً دوست داشته باشد ظاهر تو
نمیتواند او را منحرف کند. امیدوار باش تو فردا

«خواهش می‌کنم مرا ببخشید اما من نمیتوانم

اسمم را بشما بگویم.»

– «پس لااقل بمن قول بده که فردا شب هم به
قصر بیایی تا شاید من بتوانم اسمت را یاد بگیرم و با
تو بیشتر حرف بزنم.»

– «قول میدهم که فردا بازگردم. اما امشب،

قبل از نیمه‌شب باید بروم.»

پانزده دقیقه قبل از نیمه شب سیندرلا قولی را
که به پری داده بود بیاد آورد و با عجله از قصر بیرون
دوید. پسر پادشاه که سخت‌مفتون زیبایی سیندرلا
شده بود از ناپدید شدن ناگهانی او سخت ناراحت
شد و با نگرانی از این و آن می‌پرسید که این
دوشیزه زیبای ناشناس کیست؟

پادشاه که متوجه ناراحتی پسرش شده بود به

همسرش گفت:

– «براستی که این دختر زیبا می‌تواند همسر

شایسته‌ای برای پسرمان باشد.»

– «بله درست است. فکر میکنم پسرمان هم

در همین فکر است، چون او در تمام شب لحظه‌ای



سیندرلا بقدری خوشحال بود که متوجه گذشتن زمان نشد تا اینکه ناگهان صدای اولین ضربه ساعت را شنید که نیمه شب را اعلام می کرد. وحشت سراپایش را فرا گرفت؛ تصمیم گرفت با عجله مجلس رقص را ترک کند. اما شاهزاده با اصرار او را نگاه داشته بود و می خواست اسمش را بداند و باو بگوید که چقدر دوستش دارد. نزدیک بود دوازدهمین زنگ ساعت نیمه شب را اعلام کند که سیندرلا بالاخره توانست خود را از دست پسر پادشاه خلاص کند و بسوی باغ بدود. پسر پادشاه هم بدنبال او دوید اما قبل از اینکه باو برسد سیندرلا در میان تاریکی ناپدید شد. اما از بس عجله داشت یکی از کفشهای بلورینش از پایش افتاد و شاهزاده آنرا برداشت و پیش خود نگهداشت.

«این کفشها مال ناشناس زیبایی من است؛ بکمک آنها بالاخره می توانم بفهمم او کیست.»
سیندرلا بالاخره به خانه رسید و خود را در

به مجلس جشن خواهی رفت.»
بعد، پس از اینکه نامادری و دخترهایش مجلس رقص شدند، پری مادرخوانده سیندرلا بیدایش شد. او با نوک عصای سحرآمیزش بر او زد و این بار کهنه پاره های سیندرلا بشکل باشکوه نقره دوزی شده درآمد.

سیندرلا این بار بسیار زیباتر و درخشانتر از پیش بنظر می آمد.

پری مادرخوانده قبل از رفتن به سیندرلا یاد داشته باش که امشب هم باید قبل از نیمه خانه برگردی. هنگامیکه سیندرلا به مجلس آمد پسر پادشاه با بی صبری انتظار او را دید؛ و درست مانند شب قبل همه سرها بسوی او گشت و همه او را تحسین کردند. دوشیزه تمام شب را با پسر پادشاه رقصید؛ کم کم شد که پری مادرخوانده اش حق داشته او واقعاً عاشق پسر پادشاه شده بود.

لباس یک دختر آشپز دید .

سیندرلا یکباردیگر غصه دار شد چون فکر میکرد که دیگر هرگز پسر پادشاه را نخواهد دید و جز خاطره‌ای از این رؤیای شیرین چیزی برایش نخواهد ماند .

روز بعد پسر پادشاه به نزد پدرش رفت و در حالی که کفش بلورین را به او نشان می‌داد گفت :
- « پدر ، من می‌خواهم با صاحب این کفش عروسی کنم . خواهش می‌کنم جارچی‌ها را بفرستید جاربزند که تمام دختران کشور باید این کفش را به پای خود امتحان کنند - شاید محبوب ناشناس من پیدا شود . »

پادشاه که می‌دانست پسرش چقدر مشتاق و نگران است مجدداً دستور داد که خبر را همه جا جاربزند . خدمتکاران پادشاه کفش را به پای تمام زنهای جوان قصر امتحان کردند . اما بیفایده بود . پس از آن بدر خانه‌های مجلی که صاحبانشان به مجلس رقص دعوت شده بودند رفتند ؛ تا بالاخره بدر خانه‌ای رسیدند که سیندرلا در آنجا زندگی میکرد . ناخواهری بزرگتر سعی کرد کفش را بپوشد ، اما هر چه سعی کرد نشد که نشد . بعد مادرش او را به کناری کشیده و گفت : پاشنه‌ات را ببر آنوقت اندازه‌ات میشود و تو میتوانی زن پسر پادشاه بشوی ، آنوقت دیگر لازم نیست اصلاً راه بروی . ناخواهری بزرگتر چاقوئی برداشت و یک تکه از پاشنه پایش را برید و کفش را بپا کرد . پسر پادشاه با شادی بسیار پذیرفت اما هنگامیکه متوجه شد از پای دختر خون می‌ریزد به قضیه پی‌برد و فهمید این دختر نمیتواند عروس او باشد . ناخواهری

دوم هم بیهوده سعی کرد کفش کوچک و ظریف بپوشد . اما هر چه زور زد نتوانست آنرا بپا کند بهمین جهت مادرش باو گفت : پاشنه‌ات را ببر آنوقت میتوانی زن پسر پادشاه بشوی .

خواهر دوم هم چاقوئی را برداشت و قسمتی از پاشنه پایش را برید که بتواند این کفش خوشبخت را بپوشد . پسر پادشاه بار دیگر تصور کرد محبوبش را پیدا کرده است ، اما هنگامیکه پای خون چکان دختر را دید فهمید که دوباره فریب خورده است فرستادگان پادشاه بار دیگر به خانه سیندرلا مراجع کردند و از نامادری پرسیدند که آیا دختر دیگر ندارد ؟

- « نه فقط سیندرلا هست که خیلی کثیف است و من به او اجازه نمی‌دهم پیش شما بیاید . »

فرستاده‌ها که میخواستند امر پادشاه را موافق اجرا کنند ، خیلی اصرار کردند تا بالاخره نامادری مجبور شد آنها را به آشپزخانه ببرد . همینکه چش طفلک سیندرلا به کفش افتاد قلبش از شاد لرزید - چون حالا می‌توانست ثابت کند که او کس است که پسر پادشاه دنبالش می‌گردد .

سیندرلا کفشهای چوبی سنگینش را از درآورد و خیلی راحت کفش را پوشید .

تصور کنید که چقدر نامادری و دخترهایش تعجب کردند وقتیکه دیدند پسر پادشاه خودش منزل آنها آمد و سیندرلا را در آن کهنه‌پاره‌ها شناخت و به او گفت که حتی از شب مهمانی زیباتر شده است !

پسر پادشاه خودش سیندرلا را تا قصر همراه کرد و در آنجا طی مراسم باشکوهی با هم عروس کردند .



شستگ

بانها بدهیم .

هیزمشکن با چهره‌ای غمگین و گرفته حرفهای همسرش را شنید و دید چاره‌ای نیست جز اینکه تصمیم دردناکش را با او در میان بگذارد .

- ما هیچ چاره‌ای نداریم مگر اینکه آنها را بمیان جنگل ببریم و رها کنیم . شاید شخص مهربانی آنها را ببیند و بفرزندی قبول کند . میدانم که اینکار چقدر سخت است ، اما من به این موضوع هم فکر می‌کنم که ممکن است توی دنیا آدم‌های خوبی هم پیدا شوند که بچه نداشته باشند و بخواهند از بچه‌های ما نگهداری کنند .

مادر غمگین ، سرش را بزیر انداخت و هیچ جوابی به این پیشنهاد وحشتناک نداد .

شستک که پشت یک صندلی پنهان شده بود به حرفهای پدر و مادرش گوش میداد ، فوراً نقشه‌ای کشید که خود و برادرهایش بتوانند صحیح و سالم به خانه برگردند .

روز بعد او صبح زود از خواب برخاست و کنار جوی آب نزدیک خانه‌شان رفت تا مقداری سنگ‌ریزه جمع کند . بعد از مدت کوتاهی

روزی روزگاری هیزمشکنی با همسر و هفت پسر کوتوله‌اش در کلبه فقیرانه‌ای در میان جنگل زندگی میکردند . قد هر هفت تای این پسرها ، از روز تولد تا به حال ، به اندازه قد یک انگشت مانده بود . هر کدام از این هفت تا برادر کوچولو اسمی داشتند اما اسم یکی‌شان را ، که از دیگران باهوش‌تر هم بود ، «شستک» گذاشته بودند .

مرد هیزمشکن بسیار زحمتکش و خیلی فقیر بود ؛ و درآمد بسیار ناچیزش حتی کفاف سیر کردن شکم پسرهای کوچولویش را هم نمیداد .

هیزمشکن که میدید که طفلک بچه‌هایش ممکن است از بی‌غذائی تلف شوند ، چند بار تصمیمی گرفت که برایش بسیار دردناک بود بهمین جهت سعی کرد آنها فراموش کند .

یک شب که بچه‌ها همه خوابیده بودند زن و شوهر کنار آتش نشستند و خیلی غمگین شروع به گفتگو کردند .

- شوهر عزیزم چگونه میتوانیم فرزندانمان را از گرسنگی نجات دهیم ؟ اگر این وضع ادامه پیدا کند ما بزودی حتی تکه نانی هم نخواهیم داشت که





هیزم‌شکن همراه هفت پسر کوچکش از کلبه بیرون آمد، و بسوی اعماق جنگل براه افتاد. شستک به دنبال برادرانش راه میرفت و سنگ‌ریزه‌ها را از جیبش بیرون می‌آورد و یکی‌یکی در طول راهی که میرفتند می‌انداخت تا بعداً بتواند راه خانه را پیدا کند.

درحالی‌که هفت برادر کوچولو در جنگل سرگرم بازی بودند، هیزم‌شکن مشغول شکستن چوبها شد. وقتی که غروب فرارسید پدر غمگین رفت و فرزندان را در جنگل تنها گذاشت. بچه‌ها که از تاریکی هوا ترسیده بودند شروع کردند به گریه کردن و پدر و مادرشان را صدا می‌کردند.

شستک که همچنان راه بازگشت را می‌پایید بانها گفت: «ناراحت نباشید من روی جاده را با سنگ‌ریزه علامت گذاشته‌ام و می‌توانم راه خانه را پیدا کنم.»

شستک که دید پسرها از این حرف او گیج شده‌اند، حرفهائی را که شب قبل شنیده بود و همچنین نقشه خودش را برای آنها تعریف کرد. بعد خودش در جلو و برادرانش از عقب رد سنگ‌ریزه‌ها را گرفتند و آمدند تا به کلبه رسیدند. هیزم‌شکن و همسرش که درباره سرنوشت فرزندان‌شان نگران بودند از دیدن آنها بقدری خوشحال شدند که برای لحظه‌ای فقرشان را فراموش کردند.

چندین ماه باین ترتیب گذشت تا اینکه غذایشان دوباره تمام شد. هیزم‌شکن و همسرش دوباره نگران سرنوشت پسرهایشان شدند و یکبار دیگر تصمیم گرفتند که بچه‌ها را در جنگل رها کنند تا شاید کسی آنها را تحت حمایت خود بگیرد. این‌بار پدر و مادر مطمئن بودند که دیگر کسی صدای آنها را نمیشنود. اما آنها هوش شستک را دست کم گرفته بودند. او که از کارهای پدر و مادرش نگران بود بهمه حرفهای آنها گوش میکرد. بنابراین آنشب قبل از اینکه بخواب برود تصمیم گرفت که این‌بار هم راهی برای بازگشت به خانه پیدا کند؛ اما اگر بدانید وقتی که در کنار جوی نزدیک

کلبه‌شان توانست فقط چند تا دانه سنگ‌ریزه پیدا کند چقدر ناراحت شد.

• آنروز صبح هنگامیکه بچه‌ها کلبه را ترک میکردند مادرشان به هر یک از آنها یک تکه نان داد. در موقع تقسیم مادرشان متوجه شد که شستک بطرز عجیبی خوشحال شده است. یکبار دیگر در میان جنگل رفتند و شستک همانطور که راه میری ریزه‌های نان را در پشت سرش میریخت تا بازگشت را نشانه‌گذاری کند، و با خود میگفت: «باین ترتیب ما میتوانیم بخانه برگردیم و من به پدرم اطمینان میدهم که همه مشکلاتمان بزودی خواهد شد.»

پسرها تمام روز را بازی کردند اما هنگامی که آفتاب غروب کرد آنها را دوباره وحشت فرا گرفت. شستک با نگرانی بدنبال راه خانه گشت ولی متوجه شد که ریزه‌های نان ناپدید شده‌اند - پرنده‌ها کوچک همه ریزه‌ها را خورده و پیدا کردن راه غیرممکن کرده بودند.

هرلحظه که می‌گذشت برادران کوچولو بی‌امیدی می‌ترسیدند تا اینکه شستک به آنها گفت: «ناراحت نباشید! ما با هم به کنار جنگل می‌رویم و آنجا میتوانیم راه را پیدا کنیم.»

آنها خسته و ناراحت در میان جنگل تاریک میرفتند که ناگهان نور کم‌سوئی از فاصله‌ای دور چشمشان خورد. آنها با عجله بسوی روشنائی پیدار رفتند تا اینکه خودشان را در مقابل خانه عجیبی یافتند که تمام چراغهای آن روشن بود. شستک کمال اشجاعت جلو رفت و در زد؛ بعد از دوبار در زدن زن مهربانی در را باز کرد.

- «بچه‌ها در این وقت شب اینجا می‌خواهید؟»

- «ما در جنگل گم شده‌ایم و اگر شما اینجا بدهید می‌خواهیم شب را پیش شما بمانیم.»

زن مهربان که دلش بحال بچه‌ها سوخته بود آنها گفت: «بچه‌های عزیزم از اینجا بروید چرا اینجا خانه یک غول است و وای بحالتان اگر غول بیاید و شما را در اینجا ببیند.»



شستک التماس کنان گفت: «خواهش میکنم ما را یک طوری از چشم غول پنهان کنید؛ ما صبح زود از اینجا میرویم.»

- «بسیار خوب بیائید تو. ولی زیر تخت پنهان شوید و تا زمانی که مطمئن شوم شوهرم بخانه باز نمیگردد همانجا بمانید.»

باین ترتیب بچه‌ها زیر تخت خواب پنهان شدند و مرتب دعا میکردند که صاحبخانه وحشتناک بخانه باز نگردد تا آنها بتوانند شب را براحتی بخوابند.

حدود نیمه شب بود که صدای مخوفی شنیدند - این صدای غول بود. قلب بچه‌ها از وحشت شروع کرد به زدن و تنشانشان مثل بید می‌لرزید.

- «غذایم حاضر است زن؟ خیلی گرسنه‌ام!»
- «شوهرجان، غذایت روی میز است؛ بره خوشمزهای برایت کباب کرده‌ام.»

- «آهان، خیلی خوشمزه است! آنقدر گرسنه هستم که میتوانم هفت تا از اینها را بخورم!»

همسر غول درحالی که سعی میکرد شوهرش را راضی نگهدارد از ترس بر خود می‌لرزید.

پس از آنکه غول شکمش را با گوشت گوسفند پر کرد شروع کرد به بو کشیدن و نعره زد. «هوم، بوی آدمیزاد!»

همسرش لرزید اما چیزی نگفت چون می‌ترسید غول مشکوک شود.

- «من بوی آدمیزاد میشنوم، شامه من هرگز اشتباه نمیکند.»

- «خوب، شوهرم ایندفعه را تو اشتباه میکنی. این بوی یک گوساله است که من برای خوراک فردای تو کنار گذاشته‌ام.»

غول این را باور نکرد، و شروع کرد به گشتن گوشه و کنار خانه وقتی به اطاقی رسید که بچه‌ها در آن پنهان شده بودند، نفس عمیقی کشید، و با لبخندی موزیانه روتختی را کنار زد.

- «آهان! اینجا گوشت تازه هست! زن، چرا بمن نگفته بودی که امشب برای شام هفت تا گوساله

کوچولو داریم؟»

- «این هدیه‌ای بود که من میخواستم فردا تو را با آن غافلگیر کنم - حالا دیگر صبحانه فردا تازگی‌اش را از دست داد!»

- «خوب، خوب؛ حالا که اینطور است من وانمود میکنم که اصلاً چیزی ندیده‌ام.»

وقتی که بچه‌ها صدای هراس‌انگیز غول را شنیدند و به بلائی که فردا بسرشان می‌آمد فکر کردند، از ترس شروع کردند به لرزیدن. هنگامیکه زن و شوهر صاحبخانه بخواب رفتند و صدای خرناس غول دیوارها را به لرزه درآورد، شستک آهسته از جائی که مخفی شده بود بیرون آمد.

- «عجله کنید بچه‌ها! باید همین حالا فرار کنیم. فکر میکنم روبرو شدن با خطرات جنگل بهتر از این است که اینجا بمانیم و غذای این غول بی‌شاخ و دم بشویم.»

بچه‌ها به دنبال شستک با احتیاط تمام از پنجره پریدند بیرون، و با حداکثر سرعتی که می‌توانستند شروع به دویدن کردند تا از آن خانه وحشتناک دور شوند. غول که بسیار تنبل بود فردا صبح خیلی دیر از خواب بلند شد و با فریاد صبحانه‌اش را خواست:

- «زن، هدیه‌ای که برایم آماده کرده بودی کجاست؟ زود باش که خیلی گرسنه‌ام!»

زن مهربان غول که فهمیده بود بچه‌ها فرار کرده‌اند و از این موضوع خیلی خوشحال بود، با ترس و لرز خبر فرار بچه‌ها را به شوهرش داد.

غول خشمگین فریاد کشید: «چه گفتم؟»
- «فکر میکنم وقتی که ما خوابیده بودیم از اینجا رفته باشند.»

غول دیوانه‌وار نعره زد: «رفته‌اند؟ آن چکمه‌های هفت فرسخی مرا بیاور! خواهی دید که آنها هنوز زیاد دور نشده‌اند.»

غول یک چکمه سحرآمیز داشت که هر کس آنها را میپوشید میتوانست با هر قدم هفت فرسخ را طی کند.

همسر غول دلش برای کوچولوهای بیچاره سوخت و سعی کرد شوهرش را از رفتن باز دارد. - «زود باش زن! تا آنها را نگیرم از پا نمیشینم.»

او بقدری از رفتن بچه‌ها خشمگین بود که بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفت.

شستک و برادرهایش تمام شب را دویده بودند اما همینکه آفتاب سر زد ناگهان صدای قدمهای رعدآسایی را شنیدند.

یکی از پسرها فریاد زد: «غول رسید، من سایه بزرگش را دیدم!»

یکی دیگر از بچه‌ها پرسید: «او چگونه میتواند اینهمه راه را باین زودی طی کند؟»

شستک حواسش را جمع کرد و دستورداد: «دیگر حرف زدن کافیست - زودپشت آن سنگ بزرگ پنهان شوید!»

ناگهان بچه‌ها که مثل بید می‌لرزیدند غول را دیدند که مانند یک جانور وحشی با نگرانی باطراف نگاه میکرد، تا آنها را پیدا کند و بخانه ببرد، سرخ کند و روی سینی بگذارد و با آن اشتهای سیری‌ناپذیر و شیطان‌اش همه را ببلعد.

غول درست کنار مکانی که بچه‌های بیچاره وحشت‌زده نشسته بودند ایستاد. بچه‌ها بقدری بهم چسبیده بودند که غول نتوانست آنها را ببیند.

- «چقدر خسته‌ام! این چکمه‌ها مرا خیلی اذیت کرده‌اند. فکر میکنم باید کمی استراحت کنم؛ چون آن پرروها نمیتوانند زیاد دور رفته باشند.»

بعد با آن هیكل ترسناک غول‌آسا، خسته و درمانده، زیر یک درخت دراز کشید و سرش را به یک صخره بزرگ تکیه داد و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. پسرهای صدای خرناس هولناکش را دوباره شنیدند.





شستک گفت: «نگاه کنید! خانه ما آنجاست. بروید بخانه، من کمی پیش غول میمانم.» برادرانش که از کار شجاعانه شستک متعجب شده بودند، او را ترک کردند و بطرف خانه دویدند. شستک به آهستگی از بدن غول بالا خزید و در حالیکه بسختی چکمه‌های هفت فرسخی او را میکشید آنها را از پای او درآورد.

غول با یک خیز بیدار شد، و با کمال تعجب دید، شستک پشت سرش ایستاده است. بسرعت با غرشی خشمناک بلند شد و درحالیکه هنوز تصور میکرد چکمه‌ها را بپا دارد، سعی کرد پسرک را بگیرد. شستک، که حالا چکمه‌های هفت فرسخی را به پا داشت، بدون توجه به عصبانیت غول به جلو میرفت و مثل عروسکهای خیمه شب بازی دایره‌وار بدور او میدوید.

غول وقتیکه دید چکمه‌های سحرآمیزش پای خودش نیست بلکه شستک آنها را پوشیده است فهمید که دیگر نمیتواند او را بگیرد و نزدیک بود از خشم دیوانه شود. خیز بلندی برداشت و سعی کرد شستک را بگیرد. اما اینجا سخت اشتباه کرد؛ چون نمیدانست که پسرک او را به دنبال خود به لب پرتگاه عمیقی کشیده است. شستک به موقع جاخالی کرد و غول با سر از بالای پرتگاه به ته دره افتاد و کشته شد.

شستک که چکمه‌های سحرآمیز را بپا داشت، همینکه مطمئن شد غول مرده است، نیم قدم برداشت و بخانه رسید. در خانه همه از دیدن او خیلی شاد شدند و از شجاعتش تعریف کردند.

هیزم‌شکن و همسرش از اینکه دوباره فرزندانشان رسیده بودند خیلی خوشحال شدند. باوجود این هنوز از فقر و بیچارگی میترسیدند. اما شستک به آنها گفت که به زودی، به کمک چکمه‌های سحرآمیز، تمام فقر و ناراحتی خانواده را

برطرف خواهد کرد.

- «پدر، اگر اجازه بدهی با این چکمه‌ها به بارگاه سلطان بروم، میتوانم زندگی خوبی برای خودمان دست و پا کنم.»

پدر و مادرش باو اجازه رفتن دادند اما از او خواستند که فراموششان نکند و گاهگاهی بانها سر بزند.

شستک به بارگاه سلطان رفت. سلطان که در همان زمان با کشور همسایه در حال جنگ بود، متوجه شد که این چکمه‌های هفت فرسخی چقدر بدرد او میخورد، و بلافاصله شستک را به خدمت پذیرفت.

شستک شد پیک مخصوص؛ و وظیفه‌اش رساندن نامه از قصر به فرماندهان سپاه بود. او فرمانهای سلطان را در یک چشم برهم‌زدن از قصر به جبهه میرساند. بزودی همه فهمیدند که بدون وجود شستک، هیچ کس نمیتواند در کارش موفق باشد. چندین بار شستک مجبور شد به قلب سپاه دشمن بزند و از میان صفوف آنها، دستورها را به فرماندهان سپاه برساند. او از هیچ خطری نمیترسید و فرمانهایی که به او سپرده میشد همیشه به موقع به مقصد میرسید.

شستک نه تنها وظایفش را با شجاعت انجام میداد، بلکه در حق سربازان هم خوبیهای بسیار میکرد. مثلاً از طرف آنها برای خانواده‌های نگرانیشان پیغام میبرد و با نامه‌های خویشان آنها به جبهه برمیگشت و این به سربازان قوت قلب میبخشید.

وقتی که بالاخره جنگ پایان رسید شستک را دوباره به قصر احضار کردند.

پادشاه به او گفت: «تو خیلی شجاع بوده‌ای، و بخاطر شجاعت‌هایت پاداش میگیری. اما ما دوست داریم که تو در قصر بمانی - خودت مایل هستی؟»

«قربان، مرا عفو بفرمائید! از لطف شما سپاسگزارم، اما خیلی وقت است که عزیزانم را ندیده‌ام و آرزو دارم به نزدشان برگردم و با آنها زندگی کنم؛ چون همیشه آرزوی من کمک کردن به آنها بوده است تا بتوانند بهتر زندگی کنند.»

شستک که درازاء خدمات گرانبهایش پاداش خوبی گرفته بود با خوشحالی به نزد خانواده‌اش،

که در تمام این مدت با بی‌صبری منتظر بودند، برگشت.

پدر و مادر و برادرهای شستک از قهرمان بزرگ استقبال کردند و همه شیفته و عقل و خوبی او شدند و بعد از آن از بی‌خصوصیات شستک، تمام خانواده در رفاه زندگی کردند.



